



بخش دهم

مارچ ۱۹۸۱

زن جوانی در مقابل ما نشست. لباس زیتونی رنگی بتن داشت و در مقابل وزش سرما، شال بزرگ سیاه رنگی را محکم بدور صورتش پیچیده بود و هر از گاهی که موتر لاری تکان میخورد و یا بروی گند و گیر جاده میرسید، با گفتن بسم الله به عبادت و دعا میپرداخت. شوهرش مردی بود با هیكل زمخت، پتلون خریته بی بتن داشت و دستار آسمانی رنگی نیز بسرش بسته بود، در یک دستش نوزادی را گرفته بود و با دست دیگرش تسبیحی را میگردانید. لبانش با خاموشی دعایی را قرائت میکردند. آنجا کسانی دیگری نیز بودند. جمعاً به شمول بابا و من، در حدود دوازده نفر بودیم، بکس هایمان در لای پاهایمان، انباشته شده در میان آن همه مردمان ناشناس در عقب لاری فرسوده روسی که با پارچهء ضخیمی پوشانیده شده بود، نشسته بودیم.

از ساعت دو صبح که کابل را ترک گفته بودیم، دل و درونم داشت بهم میریخت. بابا هیچگاهی چیزی نگفت، اما میدانستم که وی این عادت مریض شدنم به هنگام سفر را به عنوان یکی از ضعف های دیگرم میپندارد. - چندباری که معده ام به سختی تاب خورد و از آن بابت ناله سر دادم، اینرا در صورت شرمسارش دیدم. زمانیکه آن مرد زمخت تسبیح بدست - همسر آن زنیکه مشغول دعا بود - پرسید که آیا مریض هستم؟ پدرم رویش را سوی دگر گشتاند. مرد پارچهء از پوشش ضخیم را برداشت و به شیشهء راننده به سختی کوبید و از وی خواست تا توقف کند. اما راننده، کریم، مردی با جلد سیاه چرده و بینی استخوانی و عقاب مانند و بروت های به باریکی خط پنسل، سرش را به علامت نفی حرکت داد. پاسخ داد: «ما هنوز خیلی به کابل نزدیک هستیم. بگو دلش را قوی نگهدارد.»

بابا زیر زبان غرولندی کرد. میخواستم از این بابت پوزش بخواهم که دفعتاً عق زدم و طعم زرداب تا گلویم دوید. صورتم را گشتاندم، پوشش ضخیم را کنار زدم و استفراغ کردم. بعدتر، بابا از مسافران دیگر عذرخواهی کرد. مثل اینکه مریض شدن به هنگام سفر جرمی بود. مثل اینکه قرار نبود در سن هژده سالگی چنین شود. من دوبار دیگر استفراغ کردم تا کریم موافقت نشان داد تا بیاستند. بشتر بخاطری اینکه از این زیاد تر وسیله اش را متعفن نسازم. وسیلهء که برایش معیشت فراهم میکرد. کریم قاچاقبر افراد بود. کارو کسب سودمندی بود. مردم را از کابل اشغال شده از سوی شوروی ها به پاکستان میسراندند. وی ما را به جلال آباد میبرد. شهری در ۱۷۰ کیلومتری جنوبشرق کابل، جائیکه برادرش «تور» که صاحب لاری بزرگتری بود با گروه دیگری از مهاجرین انتظار ما را میکشید تا ما را از طریق گذرگاه خیبر به پشاور انتقال دهد.



ما چند کیلومتر در جنوب آبشار ماهیپر قرار داشتیم که کریم در کنار جاده توقف کرد. ماهیپر قلعه بلندبست مسلط بر تاسیسات تولید برق که از سوی آلمانها در سال ۱۹۶۷ برای افغانستان اعمار گردید. بابا و من بارها از این بلندا گذشته بودیم و به جلال آباد، شهر درختان سرو و مزارع نیشکر، جایکه افغانها معمولاً تعطیلات زمستانی شانرا در آنجا سپری مینمودند، رفته بودیم. من از عقب لاری خودم را پایین انداختم و تلوتلو خوران به گوشه خاک اندود سرک رفتم. دهانم پرآب شد. این نشانهء استفرغی بود که میبایست میکردم. به سوی صخرهء مشرف بر درهء عمیقی که در تاریکی فرورفته بود، رفتم. سرم را خم کردم و در حالیکه دستانم بروی زانوانم بودند، منتظر ماندم تا عُق بزنم. در جایی، شاخهء تکان خورد و جُغدی صدا کشید. باد ملایم و خنک، در لای شاخه ها خزید و بُته های را که که بروی شیب دره روئیده بودند، تکان داد. از پایین صدای ضعیف آبی که در دره میخروشید، به گوش میرسید.

در کناری از جاده ایستاده بودم و می اندیشیدم که چگونه خانه را ترک گفتیم. خانهء را که تمام مدت زمان عمرم را در آنجا گذرانده بودم. ما که برون میشدیم، ظروف انباشته از کوفته همانگونه ناشسته در دستشوی آشپزخانه قرار داشت. رخت ها برای شستن در داخل سبدی در دهلیز گذاشته شده بود. بستر های خوابان همچنان نامرتب، دریشی های بابا در الماری قرار داشتند و کتابهای مادرم تا هنوز در قفسه های اتاق مطالعه بابا چیده شده بودند. نشانهء هایی از گریز ما نیز وجود داشت: عکس عروسی والدینم موجود نبود، همچنانیکه عکس فرسوده پدرکلانم و نادر شاه که بر نعش یک آهو ایستاده بودند نیز برداشته شده بود. چند فقره پوشاکه از الماری ها برداشته شده بود. کتابچهء پوش چرمی که رحیم خان پنج سال پیشتر برایم بخشیده بود، نیز عزیمت داده شده بود. صبحگاه، جلال الدین - هفتمین خدمتگار ما در ظرف پنج سال - ممکن است اندیشیده باشد که برای گردش و یا قدم زدن بیرون شده ایم. ما بوی نگفتیم. نمیتوانستی دیگر در کابل به کسی اعتماد کنی. در بدل مزدی، مردم از همدیگر گزارش میدادند. همسایه از همسایه، فرزند از والدین، برادر از برادر، خدمتگار از کارفرما و دوست از دوست. من بفکر احمد ظاهر افتادم، که در جشن سیزدهمین سال تولدم که اکوردیون مینواخت و میخواند. وی با دوستانی چند به غرض گردش رفت و پس از ساعاتی نعشش را در کنار جادهء یافتند. با گلولهء که در کله اش جای داده شده بود. رفقا، در همه جا حضور داشتند و کابل را بدو گروپ تقسیم نموده بودند. کسانی که عضو استخبارات بودند و کسانی که نبودند. نیرنگ بازانی که معلوم نبود کی با کی مرتبط است. ممکن بود یک یادکرد غیر مهم نزد یک خیاط هنگامی که اندازهء دریشی اترا میگرفت، ترا به محبس پل چرخي بکشاند و یا شکایت در مورد قیود شب گردی در نزد یک قصاب، ترا در عقب میله ها ببرد و یا در دهانهء کلاشینکوف قرارت دهد. حتا به هنگام خوردن غذا مردم در خلوت خانه هایشان میبایست حساب شده حرف میزدند. رفقا در صنف ها نیز حضور داشتند. آنها مینداشتند که کودکان را وادار سازند تا از والدین شان جاسوسی کنند و به آنها گوش دهند که چی میگویند.



من در این نیمه شب در دل راه چی میکنم؟ من میبایست در بستم، در زیر لحافم، در حالیکه کتابی با صفحات باز در کنارم قرار میداشت، میبودم. این میبایست رویایی میبود. میبایست. فردا از خواب بیدار میشدم و از اُرسی به بیرون مینگریستم: سربازان روسی با قیافه‌های شوم شان دیگر در کوچه‌ها پهره نمیکند. تانک‌ها در در جاده‌های شهر پایین و بالا نمیروند و میله‌های تانکها چونان انگشت اهانت به هر سو نمیچرخد. ویرانی در کار نیست. قیود شب‌گردی تمام شده و گزرمه‌های روسی در بازارها دیده نمیشوند. بعد در عقبم، شنیدم بابا و کریم در مورد مقدمات سفرمان از جلال آباد صحبت میکردند. کریم به بابا اطمینان میداد که برادرش لاری بزرگ و جدیدی دارد و رفتن تا پشاور کار روزمره و عادی برایش است. کریم گفت: «وی میتواند ترا چشم بسته تا پشاور برساند.» من شنیدم که به بابا میگفت که چگونه وی و برادرش با سربازان افغانی و روسی که پایگاه‌های بازرسی را اداره میکنند، شناسایی پیدا کردند و چگونه مقدمات سودآوری را برای هر دو طرف بوجود آورده‌اند. این یک رویا نبود. در واقعاً آواز یک جت «میگ» شنیده شد. کریم سگرتش را پایین انداخت و تفنگچه‌اش را از زیر واسکتش بیرون کرد. آنرا بسوی آسمان گرفت و فیرهای خیالی نمود. تفی کرد و به «میگ» لعنت فرستاد.

من در شگفت بودم که حالا حسن کجاست. در گوشه‌ای استفرغ کردم و آواز عُن زدنم در میان غرش کرکننده «میگ» محو شد.

پس از بیست دقیقه در یک پایگاه بازرسی توقف کردیم. راننده انجن لاری را خاموش کرد و پایین پرید تا با صدا‌های که از راه میرسیدند، احوالپرسی کند. صدای پاهایی بر روی سنگریزه‌ها شنیده شد. گفت و شنودی مختصر و آرامی صورت گرفت. صدای آتش شدن «لایتری» شنیده شد.

«سپسیبیه!»

«لایتر» باری دیگر آتش شد. کسی خندید. صدایی مرغی و چیغمانندی که مرا واداشت تا تکانی بخورم. دست بابا محکم رانم را فشرد. مردی که میخندید به زودی به سرودن آهنگی پرداخت. بی مزه و بی مایه یک آهنگ کهن افغانی را که در عروسی‌ها زمزمه میکنند، با لهجه غلیظ روسی ادا کرد:

آهسته برو، ماه من، آهسته برو

صدای اصابت گری موزه‌های عسکری بروی اسفالت جاده شنیده شد. کسی پوشش ضخیمی را که عقب لاری را پوشانیده بود، پس زد و سه قیافه نمایان شد. یکی از آنها صورت کریم بود و دوی دیگر سربازان بودند. یکی آن افغان و دیگرش روسی بود با نیشخندی بر صورتش که قیافه‌اش را شبیه سگی مینمود و سگرتی در گوشه‌اش لیش آویزان مانده بود. در عقب آنها ماه با رنگ استخوانی، چهره‌نمایی میکرد. کریم و آن سرباز افغان به زبان پشتو گفت و شنود مختصری



نمودند. تا جاییکه دانستم آنها در مورد بخت بد «تور» سخن میگفتند. سرباز روسی صورتش را بسوی عقب لاری گشتاند. وی آهنگ آهسته برو را آهسته زمزمه میکرد و با انگشتانش در لبهء در عقب لاری ضرب مینواخت. حتا در سایه روشن روشنایی ماه میشد برق نگاهانش را دید که از یک مسافر به مسافر دیگری دید میزد با وجود سرما، دانه های عرق از جبینش جاری بود. چشمانش به زن جوانی که شال بزرگی به سر داشت، ثابت ماند. بی آنکه نگاهش را از زن دور کند با کریم به زبان روسی چیزی گفت. کریم پاسخ مختصری داد، سرباز روسی مختصر تر چیزی گفت. سرباز افغان با صدای آهستهء کلماتی را ادا نمود اما سرباز روسی چنان فریادی کشید که آن دو جابجا خشکیدند. احساس کردم بابا خودش را در کنارم محکم نمود. کریم گلویش را صاف نمود و سرش را پایین انداخت و گفت که سرباز روسی میخواهد نیم ساعتی با این خانم در عقب لاری بماند.

زن جوان شال را پایین کشید تا صورتش را بپوشاند و به گریستن آغاز نمود. نوزادی که در آغوش همسرش بود نیز به گریستن آغازید. رنگ از صورت همسرش رخت بست. رو به کریم کرد و گفت: «به «مستر سرباز صاحب» بگو کمی رحم کند، شاید وی نیز خواهری دارد، مادری دارد و یا زنی دارد.»

سرباز روسی به کریم گوش داد و کلماتی را از دهنش بیرون داد. کریم گفت: «این قیمتتست که برای گذشتن از اینجا باید بپردازیم.» جرئت نکرد که مستقیم به چشمان همسر آن زن بنگرد. همسر آن زن گفت: «اما ما که پول خوبی پرداخته ایم. وی نیز پول خوبی گرفته است.» کریم و سرباز روسی با همدیگر صحبت نمودند. «میگوید... میگوید هر قیمتی بالای خود مالیهء نیز دارد.»

اینجا بابا ایستاد. اینبار نوبت من بود تا به رانش چنگ بزنم. اما بابا نگاهی بمن کرد و لنگش را از دستم رها نمود. زمانیکه ایستاد، کسوفی ایجاد کرد. بابا گفت: «ازت میخواهم تا به این مرد یک چیزی را بگویی.» اینرا به کریم گفت اما پکراست به سوی سرباز روسی دید. «ازش بپرس آیا شرم ندارد.» آنها با هم صحبت کردند. «میگوید این جنگ است. در جنگ شرمی وجود ندارد.» «برایش بگو آنچه میگوید درست نیست. جنگ نجابت را نفی نمیکند. بلکه نیازمند آن است. حتا بیشتر از موقعی که صلح حکمفرماست.»

آیا همیشه میخواهی که قهرمان باشی؟ با خودم اندیشیدم. قلبم تند میزد. آیا نمیشود برای یکبار نیز رها کنی؟ اما میدانستم که رها کن نیست. این در طبیعتش وجود ندارد. مشکل اینجا بود که این طبیعت وی میتواند همهء ما را به کشتن بدهد.

سرباز روسی در حالیکه لبخندی برلبانش نقش مینویست به کریم چیزی گفت. کریم گفت: «آغا صاحب، این روسها ما را خوش ندارند. آنها از احترام و افتخار بو نمیرند.» «چی گفت؟»



« گفت وی همانقدر از گذاشتن گلوله در تو لذت میبرد که »
کریم حرفش را دنبال نکرد اما سرش را بسوی زن جوان گشتاند، که توجه سرباز روسی را جلب کرده بود. سرباز روسی سگرتش را روشن کرد و تفنگچه اش را از پوش چرمی برون آورد. اندیشیدم. خوب اینجا جایست که بابا میمیرد. چگونه اتفاق خواهد افتید. دعایی را که در مکتب فراگرفته بودم، خواندم.

بابا گفت: « برایش بگو من حاضرم قبل از این که این عمل نانجیبانه صورت پذیرد، هزار گلوله بخورم.» یک عقب گرد ناگهانی مرا به یاد آن روز زمستانی شش سال قبل انداخت. من از کنجی در پیچ کوچه بدقت میبینم که کمال و ولی، حسن را طوری خمیده محکم گرفته اند. عضله های کفل آصف منقبض و منبسط میشوند و سریشنش پس و پیش میرود. چی قهرمانی بودم. در باره کاغذ پیران دلهره داشتم. بعضی اوقات میندیشم که آیا برآستی من پسر بابا هستم. سرباز روسی که قیافه سگی داشت، اسلحه اش را بلند کرد. گفتم: « بابا لطفاً بنشین.» از آستینش کشیدم.

افزودم: « برآستی میخواهد بالایت فیر کند.»
بابا سیلی بدستم زد و گفت: « آیا بتو چیزی نیاموختاندم ام.» وی رو به سرباز روسی نمود. « برایش بگو این بهتر است تا با همین نخستین گلوله مرا بگشود. زیرا من رها کردنی نیستم، این پدر لعنت را دوپاره میکنم!»
نیشخند سرباز روسی حتا هنگامی که ترجمه این گفته بابا را شنید، نیز نخشکید. قید محافظوی تفنگچه را پایین کرد و میله تفنگ را به سینه بابا فشرد. نفسم در گلویم گیر کرد. صورتم را لای دستانم فشردم.
صدای غرش تفنگ برخاست.

تمام شد. هجده ساله ام و تنها. هیچ کسی در دنیا برایم باقی نماند. بابا درگذشت و اکنون میباید بخاکش بسپارم. کجا میباید وی را بخاک بسپارم؟ پس از آن باید کجا بروم؟
گردباد افکار اینچنینی در سرم فرونشسته بود که اندکی چشمانم را گشودم و بابا را یافتم که تا هنوز ایستاده است. افسر روسی دومی را دیدم که با عده دیگر ایستاده بودند. از میله تفنگی که بدست داشت دود خفیفی بالا میشد. سربازی که قرار بود بالای بابا فیر کند، اسلحه اش را در داخل پوش گذاشته بود و بیتابانه پایش را محکم گرفته بود. هیچگاهی اینچنین نشده بود که در عین زمان هم بگریم و هم بخندم.

افسر روسی دومی موهایی خاکستری داشت و کوتاه قامت و چهارشانه بود. وی با فارسی شکسته با ما حرف زد. وی از رفتار ناشائسته رفیقش پوزش خواست و گفت: « روسیه اینها را میفرستد تا اینجا بجنگند. اما اینها بچه هستند و زود از لطف مخدرات بهره میبرند.» وی به سرباز جوانتر با



نگاهی که یک پدر به پسر گناهکارش میافگند، دید زد.» این آغشته به مخدرات شده است. تلاش خواهیم کرد تا جلوش را بگیریم...».

لحظات بعد ما از آنجا دور میشدیم. صدای خنده بگوش رسید و سپس همان صدای سرباز روسی که آهنگ قدیمی عروسی را زمزمه میکرد.

در حدود پانزده دقیقه راه زده بودیم که همسر زن جوان دفعتاً ایستاد شد و عملی را انجام داد که قبلاً بسا کسانی دیگری نیز انجام داده بودند: وی دست پدرم را بوسید.

بخت بد «تور». آیا چنین چیزی را از خلال گفتگوها در ماهیپر نشنیده بودم؟ فقط نیم ساعت قبل از طلوع آفتاب، به جلال آباد رسیدیم. کریم با شتاب ما را به یک حویلی با ساختمان یک منزله که در چهارراه دو جاده خاکی با خانه های یک طبقه یی، درخت های اکاسی و دکان های مسدود شده، واقع شده بود، رهنمایی کرد. من در حالیکه بطرف حویلی میرفتم، یخن کرتی ام را در مقابل سرما بلند کردم و متعلقات مانرا با خود انتقال دادیم. به کدام دلیلی، بیاد دارم که بوی مٹی سرخک به مشام خورد.

زمانیکه وی ما را در داخل اتاقی خالی برد، کریم در حویلی را بست. پارچه های مندرسی را که بجای پرده از آن استفاده میشد، پایین آورد. نفس عمیقی کشید و خبر بدی بما داد. وی گفت برادرش «تور» نمیتواند ما را به پشاور ببرد. معلوم گردید که انجن لاری «تور» یکهفته قبل از کارباز مانده و وی تا هنوز در انتظار پرزه به سر میبرد.

«یکهفته قبل؟» کسی اینرا گفت. «اگر اینرا میدانستی، پس چرا ما را اینجا آوردی؟»

تکان ناگهانی را در کنارم احساس کردم. سپس تصویر محوی از حرکت سریعی به نظر خورد. آنچه بعد از آن دیدم کریم بود که به دیوار چسبیده بود و پاهایش به بلندای دو فُت بلندتر از زمین در هوا معلق مانده بودند. دست بابا در دور گلوی وی حلقه بسته بود.

بابا شتابزده گفت: «من برایتان میگویم که چرا. زیرا وی سهم خودش را از رسانیدن ما تا اینجا گرفته است. همه توجه وی به همین موضوع بود.» کریم از گلویش که مسدود بود صداهایی میکشید. آب دهانش از دو گوشه لبانش شر زده بود.

یکی از مسافران گفت: «پائینش کن آغا، میکشیش.»

بابا گفت: «این وظیفه است که باید انجام بدهم.»

هیچ کسی در آن اتاق به گفته بابا شک نداشت و بابا شوخی نمیکرد. کریم سرخ گشته بود و لگد میپرانید. بابا ویرا تا زمانیکه مادر جوان، همانیکه افسر روسی هوس تصاحبش را کرده بود، استدعا نکرده بود، رها نکرد. بالاخره هنگامی که بابا کریم را رها کرد، وی به زیر سقوط کرد و



تاب خورد و بخاطر تنفس هوا مجادله کرد. اتاق در خاموشی فرورفت. دوساعت قبل بابا رضا کارانه میخواست بخاطر زنی که نمیشناخت، گلوله بخورد. اکنون وی مردی را تا دهانه مرگ کشانیده بود و اگر همان زن استدعا نمیکرد، اینکار را با رغبت انجام میداد. صدای ضربتی از اتاق مجاور شنیده شد. نه، از اتاق مجاور نه. از پایین. کسی پرسید: «این چی بود؟»

«دیگران!» کریم در حالیکه به سختی نفس میکشید افزود: «در تهکویی.»
بابا در حالیکه بالای سر کریم ایستاد بود پرسید: «چه مدتی آنها در انتظار اند؟»
«دو هفته.»

«تو گفتی لاری هفته گذشته خراب شد.»
کریم در حالیکه گلویش را مالش میداد گفت: «باید هفته قبل از آن خراب شده باشد.»
«چه مدتی؟»
«چه؟»

بابا غرید: «تا چه مدتی پرزه ها را خواهند آورد؟»
کریم چیزی نگفت. من از اینکه در آنجا تاریکی حکمفرما بود خورسند بودم. چه نمیخواستم نگاه های کشنده را در صورت بابا بنگرم.

لحظه که کریم در تهکویی را با زینه های که به هنگام راه پیمودن روی آن غرغز ماندی صدا میداد، باز کرد، تعفن مرطوبی به دماغ خورد. ما بصورت منفرد ردیف شدیم. زینه ها زیر سنگینی بابا صدا میدادند. در تهکویی سرد ایستادیم، احساس کردم که با چشمانیکه در تاریکناهی تهکوی پلک میزدند، دید زده می شوم. صورتهایی را دیدم که در اطراف اتاق تکان میخوردند. نیمرخ صورتهایشان در روشنای محو جفتی از چراغ های تیلی، هویدا بود. در کنار صدای وزوز مشخص در تهکوی، صدای چکیدن قطرات آب در جایی نامشخص صدای دیگری نیز حس میشد. صدای مانند خراشیدن چیزی.

بابا آهی کشید و در عقیم بکس ها را از دوشش پایین انداخت.
کریم بما گفت که این حرف چند روز زودگذر است و سپس ما راهی پشاور خواهیم شد. به آزادی خواهیم رسید. به جایی امن خواهیم رسید.
تهکویی برای یک هفته دیگر خانه ما بود و شب سوم منبع صدای خراشیده شدن را کشف کردم. موشها.



زمانیکه چشمانم به تاریکی عادی شد، در حدود سی مهاجر را در آن تهکویی شمردم. ما شانه به شانه هم در کنار دیوار نشسته بودیم، نان قاق، خرما و سیب میخوردیم. شب نخست همه مردان با هم نماز خواندند. یکی از مهاجرین از بابا پرسید چرا با آنها نماز نمیخواند. «خدا همه ما را در حفظ خواهد داشت. چرا تو برای خدا عبادت نمیکنی؟»

بابا مقداری از نصور بینی را کشید. پاهایش را دراز کرد. «چیزی که همه ما را حفظ خواهد کرد، یک ماشین هشت «سلنره» و یک «کاربوریتر» خوب خواهد بود.» این گفته پدرم دهان دیگران را بخاطر بحث در مورد خدا بست.

پاسی از شب گذشته، دریافتم که دو تن از مردمانی که با ما پنهان شده بودند، کمال و پدرش بودند. این بقدر کافی برایم انزجار آمیز بود که میدیدم کمال در چند قدمی ام در همان تهکویی نشسته است. اما اندکی بعد زمانیکه کمال و پدرش در اینسوی تهکویی نزدیک ما آمدند، من قیافه کمال را دیدم. براستی دیدم که

وی پژمرده بود. واژه دیگری برای توضیح این حالت وجود ندارد. چشمانش نگاه پوچی بمن افکندند، و هیچ نوع اعترافی در آنها به مشاهده نمیرسید. شانه های خمیده بودند و گونه هایش طوری فشرده شده بودند که گویی به استخوان صورتش چسبیده اند. پدرش که مالک یک سینما در کابل بود، به بابا تعریف کرد که چگونه سه ماه قبل یک گلوله ناشی به شقیقه همسرش اصابت نمود و وی را جابجا هلاک ساخت. بعد وی به بابا در مورد کمال گفت که من بسته و گریخته اندکی از آنرا توانستم بشنوم:

«هیچگاهی باید وی را تنها نمیگذاشتم همیشه زیباست ، خودت میدانی..... هر چهارتایشان خواستم با آنها بجنگم..... خدایا گرفتندش..... همه جا را خون گرفته بود..... تنبانش را دیگر چیزی گفته نتوانست فقط زل زده بود.....»

پس از اینکه یک هفته را در آن تهکویی موش زده گذراندیم، کریم گفت که خبری از لاری نیست. لاری تا هنوز ترمیم نشده بود.

کریم گفت: «راهی دیگری است.» صدایش به نالش شبیه بود. پسر کاکایش تانکر تیل داشت و چندباری به قاچاق افراد مباردت ورزیده بود. وی در جلال آباد بود و تانکر وی گنجایش همه ما را داشت. همه به استثنای یک زوج سالخورده پذیرفتند که بروند. ما آنشب آنجا را ترک گفتیم. بابا و من و کمال و پدرش و دیگران. کریم و پسرکاکایش عزیز، که صورت مربع شکلی داشت و سرش طاس بود، بما کمک کردند تا بداخل تانکر تیل برویم. یکی یکی از راه عقبی تانکر بالا میرفتیم و از درب که در اخیر تانکر قرار داشت، بواسطه زینه ای پایین میشدیم. بیاد دارم، بابا نیمه راه زینه را بالا رفته بود که یکباره پایین پرید، قطی نصورش را از جیبش برون آورد. قطی



را خالی نمود و مشتی از خاک را از میانهء جاده برداشت. خاک را بوسید و در داخل قطی ریخت. قطی را در جیب بغلی اش، در نزدیک قلبش پنهان نمود.

وحشتزدگی.

دهانت را باز میکنی. خوب بازش میکنی تا جاییکه الاشه هایت صدا میدهند. از ششهایت میخواهی تا هوا را بکشند، حالا، به هوا ضرورت داری، در حال ضرورت داری. اما طرق تنفسی از تو اطاعت نمیکنند. متلاشی شده اند. فشرده اند، بهم پیچیده اند. و دفعتاً از طریق مجرای به اندازه یک نی تنفس میکنی. دهانت را میبندی و لبهایت غنچه میشوند. و همهء آنچه که میتوانی بکنی، صدای خفهء میکشی. فریاد خموشی برمی آری. دستانت آهسته میجنبند. در جایی سدی میغلطد و سیلی از عرق سرد شر میزند و تنت را میپوشاند. میخواهی فریاد بکشی. میخواهی اگر میتوانستی. اما بخاطر فریاد کشیدن تو نیاز به تنفس داری.

خوف.

تهکوی تاریک بود. تانکر تیل مطلق سیاه. به سمت راستم دیدم. به سمت چپم دیدم. بالا، پایین. دستانم را در مقابل چشمانم تکان دادم. بجز تکان هایی محدودی چیزی دیگری ندیدم. چشمک زدم. باز چشمک زدم. هیچ چیزی ندیدم. هوا درست نبود. غلیظ بود و حتا میتوان گفت جامد بود. هوا نباید به انجماد بگراید. میخواستم هوا را بدست آورم و آنرا به پارچه های کوچک میدل سازم و ریه هایم را از آن پرسازم. و تعفن گازولین. چشمانم را نیش میزند. مثل اینست که کسی مژده هایم را افراشته و لیمویی به آنها مالیده است. با هر نفسی که میکشم، بینی ام میسوزد. انگاشتم، در این جا خواهم مرد. فریادی میامد که برآید. فریادی میامد.....

معجزهء کوچکی رخ داد. بابا آستینم را کشید و چیزی سبزم را در تاریکی درخشید. روشنی! ساعت بند دستی بابا. چشمانم را به آن ابره های سبز شبینما دوختم. ترسیدم آنرا از دست دهم. جرأت نکردم پلک بزنم.

آهسته آهسته از ماحولم باخبر شدم. وزوز دعا خواندن را شنیدم. شنیدیم طفلی به گریستن آغاز کرد و مادر وی را به آرامش فراخواند. کسی عُنق زد. کسی به شوروری لعنت فرستاد. لاری گاهی بی تعادل میشد. گاهی سرها به پهلوی آهنی لاری اصابت میکردند.

بابا در گوشم زمزمه کرد: «چیزی خوبی را بخاطر بیاور. چیزی خوشی را.»
خوب و خوش. گذاشتم ذهنم جستجو کند. گذاشتم خود بیاید:

یک بعد از ظهر جمعه در پغمان. سبزه زار فراخ. شکوفه های درختان توت. من و حسن تا زانو، فرورفته در میان سبزه های خودسوزده. من به سختی تار را میکشم. چرخه در دستان زخم خوردهء حسن میچرخد. چشمان ما به آسمان، رو به کاغذپران. هیچ حرفی با همدیگر نمیزنیم.



زیرا حرفی نداریم بهمدیگر بزنینم. اینچنین است میان مردمانی که نخستین خاطرات زندگی شان از همدیگر است. مردمانی که از یک پستان شیر نوشیده اند. نسیمی علفها را میثوراند و حسن چرخه را میگذارد تا بچرخد. کاغذپران تاب میخورد، غوطه میزند و استوار می ایستد. سایه دوگانه ما در لای امواج علفها، میرقصد. در جایی، از آنسوی دیوار خشتی که در آخر میدان قرار دارد، صدای صحبت و خندیدن و شرشر فواره آب به گوش میرسد. و صدای موسیقی. چیزی مانوس، فکر میکنم آهنگ «یا مولا» در پرده های رباب. کسی از آنسوی دیوار ما را به نام صدا میزند و ما را فرا میخواند. میگوید که کیک و چای آماده است. نمیتوانم بیاد بیاورم که کدام ماه بود. و حتا کدام سال بود. آنچه میدانم اینست که این خاطره در من زیسته است. تکه از گذشته خوشی که در ذهنم حفظ شده است. قطعه رنگینی بر زمینه خاکستری. آنطوری که زندگی ما شده است.

بقیه راه با تک خاطره های که میامدند و میرفتند، گذشت. بیشتر صدا ها بودند و بویایی. «میگ» ها در بالای سر ما میغریدند. تک تک فیر ماشیندار، عرعری که از نزدیکی ها میامد، صدای زنگ و بع بع گوسفندان، صدای سنگریزه های که زیر تایر تانکر صدا میدادند، صدای ناله کودکی در تاریکناهی تانکر، تعفن گازولین، استفراغ و مدفوع.

واپسین خاطره هایم از آن روز چنین است: در روشنای کورکننده صبحگاه روز بعدی از تانکر پایین شدم. بیاد دارم صورتم را بسوی آسمان کردم، با چشم نیم باز بدان سو نگاه کردم، آنگونه تنفس کردم، که گویی قرار بود دنیا از اکسیجن تهی گردد. در کنار جاده خاکی بروی سنگلاخی دراز کشیدم و به آسمان خاکستری رنگ صبحگاهی چشم دوختم. سپاسگزار از هوا، سپاسگزار از روشنی و سپاسگزار از اینکه زنده بودیم.

بابا گفت: «اکنون ما در پاکستان هستیم، امیر» وی بالای سرم ایستاده بود. «کریم گفت که یک بس میطلبید تا ما را به پشاور ببرد.»

رو به سینه غلطی زدم. تا هنوز بروی خاک خنک خسپیده بودم. دیدم بکس هایمان در کنار پای بابا بودند. از میان پاهایی بابا که اگر وارونه میشد، شکل V بوجود میامد، لاری تانکر را دیدم که در آنسوی سرک ایستاده بود و بقیه مهاجرین از زین تانکر پایین میشدند. آنسو تر که جاده خاکی به مزارعی می انجامید که در تحت آسمان خاکستری رنگ صبحگاهی، قطعات سرب را میمانستند و در پهنای تپه های کاسه مانندی از نظر ناپدید میشدند.

چشمانم دوباره بسوی بکسهای ما دور خورد. برای بابا دلم سوخت. پس از آن همه چیزی که فراهم کرد. برنامه ریخت، جنگید، دعوا کرد، آروز کرد، این مجموع حاصل تمام زندگی اش بود که برایش باقی مانده بود: یک پسر مایوس کننده و دو بکس سفری.



کسی چیغ میکشید. نه، چیغ نمیکشید. به شیون میپرداخت. دیدم مسافران گرد هم حلقه زده اند. صدا های پرشتاب شانرا میشنیدم. کسی صدا زد: «گاز.» کسی دیگری نیز این واژه را تکرار نمود. صدای شیون به فریاد های گوش خراشی مبدل شد.

بابا و من با عجله خود را به انبوه مسافرانی که تجمع کرده بودند، رسانیدیم و راه باز کردیم. پدر کمال با پاهای دراز در میان حلقهء مسافران نشسته بود و خودش را تکان میداد و صورت خاکستری رنگ پسرش را میبوسید.

وی میگریست و میگفت: «وی نفس نخواهد کشید! پسر من نفس نخواهد کشید!» جسم بیجان کمال بروی زانوان پدرش افتیده بود. دست راستش بیحرکت با هر تکانی که پدرش بخود میداد، تکان میخورد.

«پسر من، نفس نخواهد کشید! خدایا! مدد کن نفس بکشد!»

بابا در کنارش زانو زد و دستش را برویش شانهء پدر کمال انداخت. اما پدرکمال دست بابا را یکطرف هل داد و بصورت ناگهانی بروی کریم که با پسر کاکایش در نزدیکی ایستاد بود، حمله کرد. آنچه پس از آن بوقوع پیوست، خیلی سریع و کوتاه رخ داد و نمیتوان آنرا مشاجره خواند. کریم بصورت غیر عادی آغاز کرد به گریستن و در همین حال به عقب میرفت. در آنی بازویی تاب خورد و لگدی پرتاب شد. لحظهء بعد، پدرکمال ایستاده بود و تفنگچهء کریم در دستش قرار داشت. کریم در حالیکه مویه میکرد گفت: «مرا نکش!»

اما قیل از اینکه یکی از ما چیزی بگوید یا عملی انجام دهد، پدرکمال میلهء اسلحه را در دهانش گذاشت و فیر نمود. من هرگز پژواک آن انفجار را از یاد نخواهم برد. و یا بارقهء را که در دهانش برق زد و یا خون سرخی را که به هوا پاشید. من دوباره دولا شدم و در کنار سرک عَقُ زدم.

ادامه دارد...

کابل نامه